



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عزیزان
علیهم الصلوات
والتعالیم

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir



شهید محمد حسن آبر اقبیلی
بغداد وایت سنسز

بغداد، عراق

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مهاجر: شهید محمد حسن ابراهیمی به روایت همسر

نویسنده:

زهره شریعتی

ناشر چاپی:

موسسه فرهنگی ولاء منتظر

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	مهاجر : شهید محمد حسن ابراهیمی به روایت همسر
۶	مشخصات کتاب
۶	اشاره
۱۰	مقدمه
۱۲	شناسنامه
۱۴	جنگ زده
۱۷	پدر و مادرم مذهبی بودند
۱۹	دیگر برنگشتیم آبادان
۲۱	سال هفتم هشتم حوزه
۲۴	سربازی
۲۶	ایام نیمه شعبان
۳۰	بیست نفر طلبه
۳۴	کالج اسلامی شیعه
۳۸	چرا نرفتید اروپا یا آمریکا
۵۰	عمل بی سابقه
۶۷	زایمان شب جمعه
۷۵	دشداشه ی سفید
۸۰	آلبوم تصاویر
۹۴	درباره مرکز

مشخصات کتاب

سرشناسه : شریعتی، زهره

عنوان و نام پدیدآور : مهاجر : شهید محمد حسن ابراهیمی به روایت همسر/زهره شریعتی.

مشخصات نشر : قم: ولاء منتظر (عج)، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری : ۸۸ ص.: مصور، عکس، نقشه.

شابک : ۸۸۰۰ ریال: ۹۷۸-۶۰۰-۵۵۵۱-۱۷-۴

وضعیت فهرست نویسی : فاپا (چاپ دوم)

یادداشت : چاپ اول : ۱۳۸۸ (فیبا).

یادداشت : چاپ دوم.

موضوع : ابراهیمی، محمدحسن، ۱۳۴۳ - ۱۳۸۳.

موضوع : شهیدان -- ایران -- سرگذشتنامه

موضوع : همسران شهیدان -- ایران -- خاطرات

رده بندی کنگره : DSR۱۶۶۸ / الف ۲۲ ش ۴ ۱۳۸۸

رده بندی دیویی : ۹۵۵/۰۸۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی : ۱۹۶۶۳۱۳

ص: ۱

اشاره

بسم الله الرحمن الرحيم

ص: ٢

تصوير

□

ص: ۳

نام کتاب: مهاجر (شهید محمدحسن ابراهیمی به روایت همسر)

ناشر: مؤسسه فرهنگی ولاء منتظر عجل الله تعالی فرجه الشریف

مؤلف: زهره شریعتی

ویراستار: غلامرضا عبدلی

طرح جلد و صفحه آرایی: حسین ونکی فراهانی

نوبت چاپ: دوم / اسفند ۱۳۸۸

چاپ: باقری / قم

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

تعداد صفحات: ۸۸ صفحه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۵۵۱-۱۷-۴

ص: ۴

بسم الله الرحمن الرحيم

قم، شهر مردان آسمانی است، مردانی که لباس تبلیغ اسلام بر تن دارند و در راه آن از زینت های دنیا - جان و مال و فرزند - می گذرند.

مردان آسمانی، مسافر هر مقصدی که باشند، آسمانی اند. آنان به پنج قاره جهان کوچ کرده اند. سفری در راه خداوند، تا مبلغ آخرین دین پروردگار باشند.

مردی آسمانی هم به آمریکای جنوبی رفت، کشوری به نام گویان. هفت سال در انتظار فرزند بود، دختری به نام فاطمه، اما هرگز او را ندید. اهریمن تاب نداشت ببیند که مردم آن دیار فوج فوج به دین و آئینی که او از آن می گفت، بگردند. او را ربود، و یک ماه بعد، کالبد خاکی اش را به همسرش تحویل داد.

اما روح مردی آسمانی چون او، همیشه در میان ماست؛ از آخرین پیامبر برایمان می گوید، و منجی جهان که روزی خواهد آمد، برای گسترش عدالت و برای آن که فاطمه ها یک بار هم که شده پدر را ببینند...

محمد حسن ابراهیمی

محل تولد: نجف اشرف

تولد: ۲۲ دی ماه ۱۳۴۶

ازدواج با شهناز انصاری: هفتم اسفند ۱۳۷۵

ربوده شدن توسط افراد ناشناس:

۲ آوریل ۲۰۰۴، ۱۴ فروردین ۱۳۸۳

شهادت: ۱۵ اردیبهشت ۱۳۸۳

ص: ۷

جنگ زده

جنگ زده بودند. ده یازده سالش بود که جنگ شروع شد.

اهل آبادان بودند و ساکن آن جا. یکی دو ماهی توی شهر ماندند، اما وقتی آبادان محاصره شد، بزرگترهای خانواده گفتند باید رفت. نمی شود زن ها و دخترها را این جا نگه داشت. عراقی ها داشتند از سمت کوی ذوالفقاری کم کم وارد شهر می شدند.

سه خواهر بودند و سه برادر. آن موقع هنوز دختر آخر خانواده به دنیا نیامده بود. شهناز بچه دوم بود.

تمام راه ها و جاده های خروجی شهر بسته شده بود. رفتند جایی به اسم چوئبده. سه روز توی بیابان های آن جا سرگردان بودند. زمستان بود و سرد. پیاده راه آمده بودند و چیز زیادی با خودشان بر نداشته بودند.

ص: ۹

شهناز هر وقت یاد آن روز می افتد، فکر می کند چیزی شبیه صحرای محشر بود. مردم، پیر و جوان و زن و بچه جمع شده بودند وسط بیابان. نه غذایی بود بخورند، نه سرپناهی که کمی گرمشان کند. همه توی نوبت بودند تا هلی کوپترهایی که می آمدند برای بردن مجروحین، خانواده ها را هم یکی یکی با خودشان ببرند.

بعد از سه روز بالاخره نوبتشان شد. سوار شدند و رفتند ماهشهر.

سال ۱۳۴۸ آبادان به دنیا آمدم. خانواده مان مذهبی بود. بابا توی شیلات کار می کرد. تا سوم راهنمایی بیشتر درس نخوانده بود، اما خیلی اهل مطالعه بود. کتاب و مجله زیاد می خواند.

اطلاعات عمومی اش بالا بود. توی خانه مان پر بود از کتاب ها و رمان های تاریخی. کتاب های دینی و اسلامی هم خیلی داشتیم.

بابا خودش هم داستان می نوشت. از این داستان هایی که توی مجلات به صورت پاورقی چاپ می کردند. خبرنگار هم بود.

داستان ها و خبرهای شهرمان را برای مجله جوانان می فرستاد تهران. کارت خبرنگاری هم داشت. هنوز

ص: ۱۰

هم به این کارها علاقه دارد. الان مدیر مسئول یک هفته نامه است به اسم «نخل»، که توی خوزستان منتشر می شود.

مادرم سید است. پدرش از خانواده هایی بوده که از عراق به ایران مهاجرت کرده اند. این جا با مادر بزرگم آشنا شده و ازدواج کرده. مادرم همین جا در ایران به دنیا آمده است.

ما بچه ها هم مثل بابا زیاد کتاب می خواندیم. الان اسم رمان ها و داستان ها یادم نیست، اما در مورد زندگی پیامبران و امامان بود. ریزه کاری های زندگی شان، و جنگ هایی که می کردند.

یک شب در ماهشهر ماندیم. آن قدر شلوغ بود که اصلا جا و مکانی برای خواب و استراحت پیدا نمی شد. مردم توی مسجدها هم خوابیده بودند. نمی دانستیم کجا باید برویم. توی آن سرما یک سقف نبود که بالای سرمان باشد. بیرون یکی از مساجد، مادرم پتویی را که با خودش آورده بود پهن کرد و همان جا کنار خیابان خوابیدیم.

صبح رفتیم برازجان. دو سال هم کازرون بودیم. بابا قبل از جنگ یک شرکت شیلات داشت، برای همین هم شیلات بوشهر ازش خواست با آن جا همکاری کند. دو سه سال مدیر شیلات گناوه بود. بعد رفتیم

بوشهر و همان جا ماندگار شدیم. سال اول راهنمایی را توی کازرون خواندم. از دوم راهنمایی دیگر بوشهر بودیم.

پدر و مادرم مذهبی بودند

پدر و مادرم مذهبی بودند. خیلی از مسایل را از همان بچگی یادمان داده بودند. با این که آن زمان هنوز خیلی ها حجاب نمی پوشیدند، من از سوم دبستان چادر سرم می کردم. عموهایم همیشه می گفتند نباید لباس کوتاه بپوشیم. یکی شان که الان نماینده آبادان توی مجلس است، همیشه برایم کتاب می آورد. کتاب هایی در مورد حجاب. توی فامیل ما فقط عموی پدرم روحانی بود، اما بابا خیلی به روحانیان علاقه داشت. هر وقت یک روحانی از قم می آمد بوشهر برای تبلیغ، بابا می آوردش خانه خودمان بماند. علاقه بابا روی ما هم تاثیر گذاشت.

بعد از دیپلم، تربیت معلم بوشهر رشته آموزش ابتدایی قبول شدم. بچه ها را خیلی دوست داشتم. محل خدمتم افتاد بندر دیر. چهار سال آن جا معلم دبستان بودم. بعد دوباره کنکور کاردانی به کارشناسی دادم و لیسانس آموزش ابتدایی قبول شدم و برگشتم بوشهر. دو سه سالی توی آموزش و پرورش کار می کردم.

محمد حسن اهل بوشهر بود، اما خانواده اش

قم زندگی می کردند. پدرش روحانی بود. پدر بزرگ های مادری و پدری اش هم توی بوشهر معروف بودند. جد اندر جد یک خانواده روحانی. پدرش بعد از ازدواج با مادرش، رفته بود حوزه علمیه نجف درس بخواند. محمد حسن همان جا در نجف به دنیا آمده بود، اما شناسنامه اش صادره از کربلا بود. وقتی حسن البکر رییس جمهور شد، همه ایرانی ها را به زور از عراق بیرون کرد. خانواده محمد حسن هم برگشتند ایران، اما بوشهر نرفتند. رفتند قم و همان جا ماندند.

محمد حسن دیپلم ریاضی داشت. مهندسی هم قبول شد، اما خوشش نمی آمد، انصراف داد. دلش می خواست مثل برادرش پزشکی بخواند، کنکور تجربی داد. مرحله اول قبول شد، اما مرحله دوم نه. بعد رفت سربازی. دانشگاه آزاد هم قبول شد، ولی دیگر نظرش تغییر کرده بود.

تصمیم گرفت انسانی امتحان بدهد. توی مدتی که برای کنکور می خواند، رفت مدرسه علمیه معصومیه قم، درس حوزه خواند. با رتبه ۲۰۰ رشته حقوق دانشگاه قم قبول شد. از آن به بعد درس حوزه را متفرقه خواند. نوار گوش می داد و می رفت درس علما و مجتهدین معروف، بعد

امتحان می داد. فوق لیسانس حقوق بین الملل را هم گرفت.

آن قدر پشتکارش زیاد بود که همه دروس حوزه را به آن سنگینی می خواند و در کنارش هم درسهای دانشگاه را.

دیگر برنگشتیم آبادان

بعد از جنگ به خاطر شغل پدرم در شیلات بوشهر، دیگر برنگشتیم آبادان. من هم که همان جا دانشگاه می رفتم.

آقای ابراهیمی قم درس می خواند، اما هر سال برای تبلیغ می آمد بوشهر. یکی از آشنای پدرم با خانواده آقای ابراهیمی هم محل بودند. چون همکار پدرم بود و مرا هم می شناخت، معرفی ام کرده بود به خانواده ابراهیمی. خود محمد حسن گفته می خواهم همسر آینده ام را از بوشهر انتخاب کنم.

تا آن موقع هر کس آمده بود خواستگاری رد کرده بودم. هم فامیل و هم غریبه را. انگار قسمت این بود که نصیب محمد حسن بشوم.

راستش وقتی بهم گفتند یک روحانی از قم می خواهد بیاید خواستگاری تو، چون شناختی از او نداشتم، فکر نمی کردم قبول کنم. اما خانم همکار پدرم خیلی ازش تعریف کرد. گفت «محترم و تحصیل کرده است و به

خانواده تو می خورند. اول یک صحبتی با او بکن. اگر نپسندیدی، عیبی ندارد. کسی که مجبور نمی کند.»

وقتی که آمد، معصومیتی که در چهره اش بود، انگار ناخودآگاه مجذوبم کرد. توی رفتار و گفتارش یک صداقت خاصی داشت.

دیده اید گاهی اوقات با یکی صحبت می کنید و او خیلی برایتان حرف های قشنگ می زند؟ اما انگار فقط برای این است که توجه ما را جلب کند. سعی می کند حقیقت وجودش را با این حرف ها پنهان کند. فیلم بازی می کند؛ یا چطور بگوییم، شخصیت دو گانه ای دارد. ظاهرش با باطنش توفیر دارد. ولی او آن قدر ساده و بی ریا برخورد کرد، که شاید همان لحظه اول جواب مثبت به ذهنم نیامد، اما رفتارش به دلم نشست.

عکسش را داده بود دست خانم همکار پدرم. گفته بود «اول نشانشان بدهید، اگر مرا پسندیدند بیایم صحبت کنیم.» اما قیافه برای من زیاد مهم نبود. گفتم «این که ملاک نیست. گرچه زیبایی توی زندگی تاثیر دارد و بالا-خره طرف آدم باید یک وجاهتی در حد معمول داشته باشد، اما خب همه که صد در صد کامل نیستند.» این حرفم را بهش رسانده بودند. شبی که می خواستند بیایند، به شوخی به خانواده اش گفته بود «خیالم راحت است که قیافه مرا پسندیده، فقط نمی دانم من او را

ص: ۱۵

می پسندم یا نه.»

از پدرم اجازه گرفت با هم صحبت کنیم. بابا گفت «چون برای ازدواج است مانعی ندارد.»

محمد حسن کمی این پا و آن پا شد و گفت «من شما را پسندیده ام. خانواده اصلی دارید، تحصیلاتتان خوب است و حجابتان هم کامل. درباره تان تحقیق هم کرده ام. از دوست و آشناها و همکارهایتان در دیر و کنگان پرس و جو کرده ام. همه نظرشان نسبت به شما مثبت بود. حالا نظر شما... نظر شما در مورد من چیه؟»

سال هفتم هشتم حوزه

وقتی با او ازدواج کردم، سال هفتم هشتم حوزه بود و لیسانس حقوق داشت. توی سازمان حوزه ها و مدارس علمیه خارج از کشور کار می کرد. در مرکز جهانی علوم اسلامی هم به طلبه های دیگر زبان انگلیسی درس می داد.

ماه رمضان یا محرم و صفر می آمد بوشهر تبلیغ. ماه رمضان هم بود که آمد خواستگاری من. توی صحبت از شغل و حقوق ماهانه اش هم گفت، اما من اصلا دنبال حرفش را نگرفتم. سوالی هم نکردم. پول و این چیزها برایم اهمیت نداشت. بعد از جلسه اول آزمایش خون

ص: ۱۶

دادیم. یک هفته ای ماند بوشهر. دو سه شب دیگر هم توی آن هفته آمد خانه مان. باز هم صحبت کردیم، اما در جمع خانواده. انگار دیگر حرف خاصی نبود. بابا که گفت تا او را دیده مهرش به دلش نشست. مامان هم گفت «هر جور نظر خودته. ولی پسر خوبیه. از آن هایی نیست که تظاهر به دینداری می کنند. واقعا دیندار است.» جواب آزمایش را که دادند، شب جمعه با خانواده اش آمد بوشهر. پیش یکی از روحانیون آشنا عقد کردیم. قبلش حرف مهریه شد. نظر خودم این بود که صد سکه معمول است و خیلی زیاد نیست. در توان خودش و خانواده اش بود. اما محمد حسن گفت «خانواده ما روحانی هستند. مردم نگاه می کنند ببیند ما چه جور زندگی می کنیم، بعد زندگی ما را برای خودشان الگو در نظر می گیرند. اگر می شود، شما هزینه سفر حج تمتع از من بخواه، یا نهایتش ۱۴ سکه.»

تردید داشتم؛ قرآن باز کردم. سوره حج آمد. مضمونش دقیق توی ذهنم نیست، اما یاد استخاره ام برای ازدواج با او افتادم که سوره یوسف آمده بود و آیه ای که ستاره ها (برادران یوسف) در خواب به او سجده می کنند. همه گفتند خیلی خوب است. عمویم هم با من صحبت کرد و گفت «نیت من این بود که تعداد سکه زیاد باشد، اما وقتی خانواده اش و خودش را دیدم پشیمان شدم. نباید

به خاطر مسایل مالی مشکلی به وجود بیاید.»

دیدم راست می گوید. یکی از روحانی های خانواده شان که ما هم می شناختیمش، عقدمان کرد. همان شب عقد ماند خانه ما. آن قدر صمیمی با من و مامان و بابا و همه برخورد کرد که انگار سال هاست توی خانه ما زندگی می کند.

هفت ماه عقد کرده بودیم. ماهی یک بار از قم می آمد بوشهر دیدن من. کارش طوری بود که زیاد نمی توانست بیاید به من سر بزند، اما روزی ده بار تلفن می زد. مادر و خواهرهایش می گفتند «هر وقت پکر می دیدیمش، می گفتیم برو به خانمت زنگ بزن.»

می دانستم بعد از عروسی باید از خانواده ام دور بشوم و بروم قم. اوایل کمی برایم سخت بود، اما وقتی محبت هایش را دیدم، حس کردم می توانم مشکلات غربت را به خاطرش تحمل کنم.

سوم شهریور ۷۶ آمدم قم. رفتیم طبقه زیرزمین خانه خواهرش. خانه شان نزدیک گلزار شهدا بود. چهار سال آن جا بودیم. از آموزش و پرورش انتقالی گرفتم و شدم معلم مدرسه ابتدایی.

سال ۷۹ از طرف سازمان مدارس و حوزه های علمیه خارج از کشور، ماموریت دادند بروند کشور گویان در آمریکای جنوبی. قرار بود آن جا یک مدرسه علمیه

درست کنند. رفت شرایط را بسنجد و گزارش بدهد. مدتی بود در مورد کشورهای آمریکای لاتین و دریای کارائیب تحقیق می کرد. سازمان جزوه اش را پسندیده بود. به عنوان بازاریاب یک شرکت تجاری رفت گویان. بدون لباس روحانی، تا ببیند شرایط این کشور به درد تبلیغ می خورد یا نه. مدرسه های مخصوص مسلمان ها داشتند، اما مدیرانش غیر ایرانی و عرب بودند. قرار شد از مدارس آن ها که همگی اهل سنت بودند، گزارش تهیه کند.

سفرش سه ماه طول کشید. زبان انگلیسی را خیلی خوب بلد بود. کلاس و این چیزها نرفته بود، ۱۴ سال خودش تمرین کرده بود و یاد گرفته بود. استعدادش توی یادگیری زبان عالی بود. با خارجی های انگلیسی زبانی که برای تحصیل در حوزه علمیه به قم آمده بودند رفت و آمد می کرد تا خوب مسلط بشود.

سربازی

زمان جنگ سربازی اش افتاده بود عسلویه و جزیره خارک. توی خارک مترجم مهندس های خارجی بود که برای استخراج نفت آمده بودند. نمی گذاشتند برود جبهه. می گفتند به مترجم خوب خیلی احتیاج دارند.

خودش می گفت روحانی باید به همه زبان ها مسلط باشد، چون کارش تبلیغ اسلام بین مردم است. برای ارتباط با مردم هم باید به زبان خودشان حرف زد.

عربی هم خوب می دانست. حتی وقتی با هم رفته بودیم گویان، قبلش یک هفته ماندم و نزوئلا. کتاب زبان اسپانیایی گرفته بود دستش و مدام می خواند. همان یک هفته ای توانست خیلی راحت به اسپانیایی با مردم حرف بزند. وقتی هم رفتیم گویان، توی کالج، اسپانیایی می خواند و هم زمان تدریس هم می کرد. عربی و انگلیسی را هم خودش درس می داد. کم کسی را دیده بودم این قدر حافظه و استعدادش برای این کارها خوب باشد. توی این سه ماه، غیر از گویان، کشورهای همسایه آن هم رفت. ترینیداد و سورینام و نزوئلا. برایم یک عمر گذشت. بدون من تبلیغ زیاد می رفت، چون معلم رسمی آموزش و پرورش بودم نمی توانستم وسط سال همراهش این شهر و آن شهر بروم. به تنهایی های گاه به گاه عادت داشتم، اما هیچ وقت این قدر طول نکشیده بود. از شانس من هم افتاده بود به تابستان. مدرسه نداشتم و حوصله ام سر می رفت. خیلی یادش می افتادم. دیدم انگار طاقت ندارم. رفتم بوشهر خانه ی پدرم.

نیمه های مهر بود که برگشت. قبلش من هم برگشته بودم قم تا کار مدرسه ام را درست کنم. توی این مدت یک نامه هم برایم نوشته بود. راه این قدر دور بود که نمی توانست نامه بفرستد. اگر هم می فرستاد، خودش

زودتر از نامه اش می رسید ایران.

مرتب تلفن می زد و احوالم را می پرسید.

محبتش را خیلی خوب ابراز می کرد. حتی وقتی زنگ می زد به مادرش، می گفت «دلم برای شهناز خیلی تنگ شده.» زمانی هم که همراهش رفتم گویان، گفت «اگر تو این جا کنار من نبودی، یک لحظه هم نمی توانستم غربت را تحمل کنم. ولی با وجود تو راحتتم.» دست خالی برگشته بود. گفت «چیز مناسبی نبود برایت بگیرم. عوضش می خواهم ببرمت زیارت.»

ایام نیمه شعبان

سه روز مشهد بودیم. ایام نیمه شعبان بود و هوای مشهد خیلی سرد، ولی با آن سوز و سرما، حرم شلوغ بود. رفتیم هتل اتاق گرفتیم و بعدش پیاده با هم راه افتادیم به طرف حرم. نمی دانم چرا، ولی وقتی آدم پایش را می گذارد توی حرم امام رضا (علیه السلام) اولین چیزی که به ذهن می آید غربت اوست، محمد حسن با سوز و گداز دعا می کرد و نماز می خواند. خیلی بهمان خوش گذشت. هر سال عید نوروز یا چند روز در تابستان می رفتیم بوشهر، اما گردش و تفریح دیگری نداشتیم.

بوشهر هم که می رفتیم بیشتر بیرون از خانه بود و می رفت تبلیغ. برای خودش اصولی داشت. روابط عمومی اش خیلی خوب بود. می گفت «بیشترین سرمایه گذاری ما باید روی بچه ها و جوان های مملکت

باشد. این ها نسل آینده ما هستند و تأثیرگذاری ما روی آن ها بیشتر است. چون فطرتشان خیلی پاک و دست نخورده است.»
بچه ها و جوان ها هم خیلی دوستش داشتند. با پول خودش برایشان هدیه می خرید و وقتی قرآن حفظ می کردند توی مسجد بهشان جایزه می داد. گویان هم که بودیم، حتی اگر پول زیادی نداشت، مسواک و خمیردندان یا دفتر نقاشی با تصویرهای عروسکی که بچه ها دوست دارند بهشان می داد. وقتی برایش قرآن می خواندند، بغلشان می کرد و می بوسیدشان. یک بار هم ماه رمضان بعد از دعای افتتاح چند تا زیرپوش رکابی قشنگ داد به بچه ها. خیلی ذوق کردند و خوششان آمد.

بعد از یک سال و نیم، سازمان گفت چون با محیط آن جا آشنا شده اید و به زبان هم تسلط دارید، بروید مرکز اسلامی آن جا را اداره کنید. قبلا هم کسانی از ایران رفته بودند، اما وقتی ویزایشان تمام شده بود، دیگر ویزا نداده بودند و بیرونشان کرده بودند.

محمد حسن شیفته تبلیغ بود. می گفت «تمام سختی ها را به خاطر اهل بیت (علیهم السلام) تحمل می کنم.» دوست داشت اهل بیت (علیهم السلام) را به اهل سنت و همه دنیا معرفی کند.

یک و سال خرده ای طول کشید تا با هم رفتیم ۲۸ اسفند ۸۱ در گویان بودیم. گویان مسلمان زیاد داشت،

اما نود و نه درصدشان سنی بودند. تعداد شیعه ها انگشت شمار بود. بارها توی کالج اسلامی که در گویان تاسیس کرد، به سنی هایی که برای یادگیری قرآن یا چیزهای دیگر آمده بودند با شوخی و خنده می گفت «عمر و عثمان را ول کنید بابا! بیاید سراغ علی (علیه السلام)، علی (علیه السلام) است که شما را می برد بهشت.»

کسی که قبلا از ایران به آن جا رفته بود، با هزینه سازمان یک ساختمان مسکونی کوچک دو طبقه را برای کالج خریده بود. محمد حسن خودش طرح معماری داد تا از مسکونی تبدیلش کند به آموزشی. بنایی و تعمیرات را شروع کرد. خودش بالای سر کار بود. یک تنه در عرض چند ماه کاربری ساختمان را تغییر داد. با این که هیچ کس را نمی شناخت، اما زود آشنا شد و همه کارها را خودش کرد.

چند ماه اول خانه نداشتیم. می خواست روی کار بنایی ساختمان خودش نظارت داشته باشد و کار را سریع تر تمام کند. برای همین هم همان جا در کالج توی یک اتاق نه متری وسایلمان را چیدیم. این مدت خیلی سختی کشیدم. اتاق سرویس بهداشتی و حمام داشت، اما آشپزخانه نه. می نشستم پشت کامپیوتر مطالبی را که می خواست برایش تایپ می کردم و گاهی هم از سایت های اسلامی مقاله و مطلب به زبان انگلیسی و

اسپانیایی یا عربی جمع می کردم که بدهد به طلبه های کالج. همان جا هم کنار کامپیوتر روی یک اجاق گاز کوچک آشپزی می کردم. گاهی می شد صبح تا شب از توی این اتاق بیرون نمی آمدم. اوایل که کارگرها بنایی می کردند و بعد هم که کار تعمیرات تمام شد، فقط در بخش آقایان پذیرش طلبه داشتیم. منتظر می ماندم درس طلبه ها تمام شود، بعد می آمدم بیرون.

محمد حسن گفت «شهناز جان، یک کمی این سختی ها را تحمل کن، می دانم که مردها رفت و آمد می کنند و سخت است.» چیزی نگفتم. مهم نبود. کنار او می توانستم تمام سختی های دنیا را تحمل کنم. این همه راه از وطنمان آمده بودیم کشور غریب به خاطر اسلام، من کی بودم که بخواهم به خاطر این چیزها بهش اعتراض کنم.

ساختمان بالاخره جای خوب و قشنگی از کار در آمد. جوری که در پایتخت گویان، جرج تاون، زیبایی اش زبانزد همه شد، امکانات و تجهیزات آموزشی مثل میز و صندلی و تخته را هم خودش تهیه کرد.

می گفت «ما باید در همه جای دنیا پایگاهی داشته باشیم تا وقتی امام زمان (عج) می آید و می گوید انا المهدی (عج)، همه دنیا بدانند کی دارد می آید. نباید به مسلمان های کشور خودمان قانع باشیم، دو نفر هم که

این طرف دنیا با اسلام آشنا بشوند خیلی خوب است. باید کمکشان کنیم اسلام را بشناسند. آینده اسلام برای همه دنیاست، امام زمان (عج) تمام جهان را فتح می کند، نه فقط کشورهای اسلامی را. دیگران هم باید با منجی آخرالزمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) آشنا شوند.»

بیشتر آموزش ها در کالج در مورد مسایل اسلامی بود. کلاس احکام و زبان عربی و قرآن داشتیم. یک کلاس هم برای آشنایی با اهل بیت (علیهم السلام) و سیره شان. به طلبه ها موضوع تحقیقاتی می داد. باید در مورد هر کدام از ائمه (علیهم السلام) سر کلاس کنفرانس می دادند. طلبه ها چیز زیادی از شیعه و ائمه (علیهم السلام) نمی دانستند. کتاب هم به زبان انگلیسی و اسپانیایی در این مورد خیلی کم بود. محمد حسن آدرس سایت های اینترنتی اسلامی را بهشان می داد. آخر بحث هم خودش برایشان نتیجه گیری می کرد.

صدای خوبی داشت. وقتی قرآن می خواند همه را مجذوب می کرد. این اواخر حتی مراکز اهل سنت هم دعوتش می کردند برای جلسات قرائت قرآن.

بیست نفر طلبه

ترم اول بیست نفر طلبه داشتیم. ترم بعد شروع شده بود و بیست نفر دیگر هم ثبت نام کرده بودند. همان شبی که محمد حسن رفته بود، رفته بود برای اجاره یک ساختمان مسکونی برای طلبه های جدیدی که می خواستند از شهر لیندن و کشور ونزوئلا بیایند جرج

هزینه و امور مالی کالج از طرف سازمان مدارس تامین می شد، ولی ما از حقوقی که سازمان بهمان می داد، گاهی صرف کارهای کالج می کردیم. حتی می شد پول کم می آوردیم. این کارها در همه کشورها از طرف سفارت خودمان حمایت نمی شود. البته بعضی جاها، چرا سفارت با کالج های اسلامی کاملا هماهنگ است و گاهی کمکشان می کند. اما کار ما با پوشش کارهای تجاری بود. ربطی به سفارت و رایزن فرهنگی و این ها نداشت. گرچه اگر هم ربط داشت فرقی نمی کرد. چون ایران در گویان اصلا سفارت خانه ندارد. پاسپورتمان هم تجاری بود.

گویان در آمریکای جنوبی، میان حوزه دریای کارائیب قرار دارد. همسایه هایش برزیل، ونزوئلا، جامائیکا، سورینام و ترینیداد هستند.

کشور کوچکی است و جمعیتش یک میلیون نفر هم نمی شود. تقریبا هشتصد هزار نفرند. دولتشان ترکیبی از دین هند و مسیحی است. گویان سال ها مستعمره انگلیس بود. شنهاز همیشه فکر می کرد راست می گویند که انگلیسی ها سیاستمدارند و روباه صفت. دو قرن قبل برداشته بود آفریقایی های

سیاهپوست را از آفریقا، و هندی ها را از هندوستان، با کشتی آورده بود آمریکای جنوبی در گویان. کشور حاصلخیزی بود. پر از جنگل و نیزار و مرتع های سرسبز، مثل شمال ایران، جایی نبود که سبز نباشد.

معدن هم زیاد داشت. الماس و طلا، تا دلت بخواهد. اما مردمش در فقر مطلق بودند. چون مستعمره بود و استخراج معادن فقط برای انگلیس سود داشت. آفریقایی و هندوی آسیایی را آورده بود و چنان بینشان اختلاف انداخته بود که به خون هم تشنه بودند. گرچه سال هاست که گویان دیگر مستعمره انگلیس نیست، اما سیاست تفرقه بنداز و حکومت کن هنوز هم پابرجاست. تبعیض و تفاوت نژادی بیداد می کند. جایی که هندو بود سیاه ها و آفریقایی ها نمی رفتند، جایی که هم سیاه ها بودند، هندوها پایشان را آن جا نمی گذاشتند.

اما شنهاز می دید که محمد حسن توانسته این نژادها را به هم نزدیک کند. توی کالج هم سیاهپوست بود، هم هندو. حتی آمرندین هم داشتند، که بومی های خود آمریکای جنوبی بودند - نژاد زرد پوستی از ترکیب هندوها و چینی ها -

سفید پوست هم بود، اما اهل خود گویان نبودند. از برزیل برای کار می آمدند و زبان رسمی در کشور انگلیسی بود.

طلبه ی مسیحی و حتی هندو هم داشتیم که با ما نماز می خواندند. بعضی ها فقط دلشان می خواست با اسلام آشنا بشوند، اما کم کم خودشان هم مسلمان شدند. یکی از دلایلی که دولت گویان روی محمد حسن و کارش حساس شد همین مسأله بود که تهدیدش کردند.

هر وقت مناسبت میلاد یا شهادت ائمه (علیهم السلام) پیش می آمد، محمد حسن از اینترنت زندگی نامه شان را پرینت می گرفت و ازش بروشور درست می کرد و می داد به طلاب. حتی به کسانی که مسلمان نبودند و برای کارهای دیگری به کالج مراجعه می کردند. بروشورهای آشنایی با شیعه را، هم به سنی ها می داد، هم به مسیحی ها و هندوها. زندگی نامه ی ۱۴ معصوم (علیهم السلام) را به شکل دفترچه های کوچک در آورد و یک جزوه آموزشی با تصویر برای آموزش نماز به همه طلبه ها داد.

مدتی بود خانم ها هم می آمدند. سر من هم شلوغ شده بود. احکام بانوان را خودم بهشان درس می دادم. آن قدر زبان بلد بودم که بتوانم به انگلیسی منظورم را

برسانم. چند تا خانم هم کارهای خدماتی کالج را انجام می دادند؛ دوخت و دوز و آشپزی برای طلاب. کالج اولش که شبانه روزی بود، بعد هم که طلبه ها ناهار می ماندند. خانم های طلبه رسیده بودند به ده نفر. محمد حسن فقط فکر طلبه ها نبود. کلاس آموزش کامپیوتر و زبان انگلیسی و اسپانیایی هم رایگان گذاشته بود و به همین بهانه خیلی ها که مسلمان هم نبودند، پایشان به کالج باز می شد. دلش می خواست هر کس آمادگی دارد، جذب اسلام شود. همان خانمی که در کالج خیاطی می کرد، سنی بود و بعد از یک مدت شیعه شد. یا خانمی که کارهای نظافت و پخت و پز طلاب را انجام می داد، مسیحی بود، اما او هم مسلمان و شیعه شد.

کالج اسلامی شیعه

ترم اول تمام طلبه ها از ترینیداد آمده بودند. شیعه بودند و وقتی فهمیدند در گویان یک کالج اسلامی شیعه تاسیس شده، آمدند برای آموزش. اما سری بعد، محمد حسن خودش بروشور معرفی کالج را برداشت و برد توی مسجدها و مراکز اهل سنت تبلیغ کرد. برای خانم ها آموزش خیاطی گذاشته بودیم که از این طریق هم جذب کالج بشوند. کشورهای آمریکای جنوبی اصالتا اسپانیایی زبان هستند، و اهالی گویان هم با این که زبان رسمی شان انگلیسی بود، دوست داشتند اسپانیایی

یاد بگیرند. زبان عربی را هم که مسلمان ها، چه سنی و چه شیعه، دوست داشتند یاد بگیرند تا بتوانند قرآن بخوانند.

گویان مراکز اسلامی دیگر هم داشت، اما همه اش مال اهل سنت بود. تنها مرکز شیعیان کالج ما بود که اسمش را گذاشته بودیم «کالج اسلامی امام محمد باقر (علیه السلام)»، البته توی تابلوی سر در کالج نوشته شده بود «اینترنشنال اسلامیک کالج فور ادونس استادیز»^(۱).

کالج های دیگر زیر نظر کشورهای عربی اداره می شدند، عربستان و لیبی و بقیه. بیشترشان از فرقه احمدیه بودند که در ایران بهشان می گویند ضاله. چون عقیده دارند میرزا غلام نامی امام زمان شان است و بعد از مرگ او، چند نایب هستند که امور مسلمانان را اداره می کنند. اکثر سنی های گویان اهل این فرقه بودند. احمدیه با شیعه دشمن بود. طوری که وقتی محمد حسن ربوده شد، همه حدس می زدند کار آن ها باشد. بارها به طلاب ما و دیگران گفته بودند به کالج ما نیایند. می گفتند «گمراه می شوید».

توی کالج شب های جمعه مراسم دعای کمیل داشتیم، نماز جمعه و دعای ندبه و دعای سمات هم که به راه بود. جمعیتی که برای نماز جمعه می آمد، متغیر

ص: ۳۰

بود. حتی گاهی اهل سنت هم می آمدند. ساختمان کالج خیلی بزرگ نبود. سه تا فرش نه متری می خورد توی سالنش. نمی توانستیم از همه دعوت کنیم. چون هم مردها و هم زن ها می آمدند، برای سی چهل نفر بیشتر جا نداشتیم.

بعضی از طلبه های مسلمانان همسرانشان مسیحی بودند. آن جا مثل ایران نیست. خیلی از احکام اسلام را بلد نیستند. حتی زن مسلمانی می رود زن یک هندو می شود. قانون اسلام را یا نمی دانند، یا اگر هم می دانند خیلی پایبند به این مسایل نیستند. ریزه کاری های اسلام هنوز برایشان جا نیفتاده. بیشتر، کشورهای عربی و ایران هستند که این قوانین را خیلی رعایت می کنند.

گرچه توی خود ایران هم خیلی ها این چیزها را نمی دانند. یک بار که محمد حسن رفته بود تهران کارهای اداری دانشگاهش را انجام بدهد، وقتی برگشت برایم تعریف کرد «داشتم توی خیابان راه می رفتم که یک دفعه دختر خانم جوانی جلویم را گرفت. گفت «حاج آقا من عرض کوچکی خدمتتان دارم.»

گفتم «بفرمایید دخترم.» به من گفت «من مسلمانم، اما عاشق یک پسر مسیحی و ارمنی شده ام. می خواستم بینم اسلام اجازه می دهد من با او ازدواج کنم؟» بعد سرش را انداخت پایین و با لحنی که انگار منتظر بود

جواب مثبت بهش بدهم، ادامه داد «آخر خیلی دوستش دارم.»

دلم برایش سوخت. گفتم «نه. اسلام اجازه نمی دهد، چون زن هستید. مرد مسلمان می تواند موقتا با یک زن غیر مسلمان ازدواج کند. اما شما نمی توانید.» خیلی ناراحت شد. کم مانده بود همان جا جلوی من بزنند زیر گریه. گفتم «این که ناراحتی ندارد. باهاش صحبت کن و در مورد دینت با او حرف بزن. کتاب بهش بده. وقتی مسلمان شد با او ازدواج کن. اگر واقعا تو را دوست داشته باشد در مورد دین تو تحقیق می کند و ان شاءالله به حقانیت اسلام پی می برد و دین تو را هم قبول می کند.» چند لحظه مکث کرد، بعد هم تشکر کرد و رفت.

کشورهای همسایه گویان بیشتر شیعه دارد. ترینیداد مدرسه ای به نام مدرسه امام حسین (علیه السلام) بود که قبلا هم شعبه ای از کالج گویان به حساب می آمد. سورینام هم شیعه داشت، اما چند خانوار بیشتر نبودند و فقط یک مدرسه آموزش قرآن داشتند به نام مرکز امام علی (علیه السلام) برزیل هم نزدیک بود.

توی یکی از مساجدش دوره آموزش قرآن گذاشته بودند. هیات امنای مسجد بیشتر عرب های لبنانی بودند. هر کس می خواست در مورد اسلام مطالعه عمیق و تحقیق داشته باشد، می آمد کالج

محمد حسن خیلی خوش سلیقه بود. غیر از طرح جدید ساختمان، تابلوی سر در کالج را هم خودش طراحی کرد. از چوب ساخته شده بود. آن قدر قشنگ شده بود که همسایه همام می گفتند این خیابان جلوه جدیدی پیدا کرده. ساختمان سمت راستی، مال سازمان ملل بود، ساختمان دیوار به دیوار سمت چپ هم یک رستوران بزرگ به اسم دری بار(1). وقتی تابلو را زدند، خیلی شیک به نظر می آمد.

آرم سربرگ های مکاتبات را هم خودش طراحی کرد برنامه ریزی درسی اش حرف نداشت. مفصل و دقیق با تمام جزئیات. تمام کارهای روزانه، فهرست خرید و هزینه ای را که برای کالج شده بود ریز به ریز می نوشت. کتابچه هایی هم به طلبه ها داده بود که تویش به انگلیسی فهرست کلاس ها و زمان تشکیل دوره و سرفصل های ترم را نوشته بود.

چرا نفتیداروپا یا آمریکا

بعضی ها می گفتند چرا توی کشوری به این کوچکی این قدر فعالیت می کنید؟ چرا نفتیداروپا یا آمریکا که بیشتر مسلمان و شیعه دارد؟ نمی دانستند جایی که هیچ کس چیز زیادی از اسلام نمی داند، خیلی شیرین است آدم در مورد اسلام باهاشان حرف بزند. تازه از خود

ص: ۳۳

گویان هم چند نفر آمده بودند ایران و در حوزه علمیه قم یا جامعه الزهرا درس خوانده بودند. خب این ها وقتی بر می گشتند به کشورشان، دیگر دستشان برای یادگیری یا حتی تدریس به جایی بند نبود.

یکی از خانم ها که اهل ترینیداد بود، دکترایش را از دانشگاه الزهرا گرفته بود و تازه از ایران برگشته بود همه دلشان می خواست چنین مرکزی باشد که بتوانند همکاری کنند و از آموخته هایشان استفاده شود. حتی صبح از لنیندن که یکی از شهرهای گویان بود می آمدند جرج تاون توی کالج کار می کردند و شب بر می گشتند شهر خودشان.

مدرّس های دیگر هم داشتیم، اما اطلاعاتشان کم بود. شب قبلش محمد حسن سرفصل های تدریس را با جزوه هایی که از اینترنت گرفته بود بهشان می داد تا کم کم معلوماتشان زیاد شود و خودشان بتوانند کالج را بگردانند.

دو سال بیشتر آن جا نبودیم، اما کارش خیلی تأثیر داشت که این ها این کار را کردند. اهل سنت که ما را خطرناک می دانستند. می گفتند «ما هر کاری بکنیم نمی توانیم مثل ابراهیمی روی مردم تأثیر بگذاریم.» شاید چون با فقیر و غنی و سیاه و سفید و هندو همه دوست می شد.

بعضی شب‌ها که می‌رفتیم بازار خرید کنیم، می‌دیدم دورش خیلی شلوغ می‌شود. دورش جمع می‌شدند و احوال‌پرسی می‌کردند. لباس‌هایشان جور بود که معلوم بود فقیر و محتاجند. می‌گفتند «سلام علیکم شیخ! سلام علیکم شیخ!» او هم دست می‌کرد توی جیبش و هر چقدر پول داشت، بینشان تقسیم می‌کرد. اگر هم پولی توی جیبش نبود، از همان میوه یا چیزی که خریده بودیم به همه‌شان می‌داد. گاهی دیگر میوه‌ای برای خودمان نمی‌ماند. هیچ وقت دست خالی ردشان نمی‌کرد. به خاطر همین کارهایش دیگر همه می‌شناختندش. هر جا می‌رفتیم باهاش سلام علیکم می‌کردند. بعضی‌هاشان می‌گفتند «ما که خودمان متولد این کشور هستیم و اهل این جا، اندازه‌ای که شما آدم‌های این شهر را می‌شناسید ما نمی‌شناسیم. توی این دو سال جوری شده که همه باهات سلام علیکم می‌کنند.»

یک بار هم خانم جوانی آمد گفت «من مریض هستم و دیگران این کالج را به من معرفی کرده‌اند. گفته‌اند برو آن جا، شاید شیخشان بتواند کاری برایت بکند.» حالت عجیبی داشت. می‌گفت «احساس می‌کنم موجودات دیگری مدام دور و برم پرسه می‌زنند و اذیت‌م می‌کنند. انگار جن‌ها هستند.»

اهل سنت بود. محمد حسن بهش گفت «چهار قل

بخوان. هر چهار سوره را روی کاغذی بنویس و همیشه همراهت باشد، حتی وقت خواب. انشاءالله خوب می شوی.»

باز هم با ما تماس گرفت. گفت «خیلی بهتر شده ام.» دوستی اش با ما ادامه پیدا کرد و بعد از ربوده شدن محمد حسن خیلی به من سر می زد. هر دفعه هم با دست پر می آمد دیدنم. هندوها خیلی اهل محبت هستند.

یک مهندس که دینش هم هندو بود، از هندوستان آمده بود آن جا کارهای راهسازی انجام می داد. محمد حسن با او هم دوست شده بود. از هر قشر و طبقه ای دوست داشت. البته بیشترشان تحصیلکرده بودند. خودش می گفت روی تحصیلکرده ها بیشتر می شود تاثیر گذاشت.

وقتی ربوده شد، همین مهندس هندو آمده بود پشت در خانه گریه می کرد و می گفت «ابراهیمی دوست صمیمی من بود.» یک عالمه خوراکی و لباس بچه برای من آورده بود. می دانست من باردارم. محمد حسن می گفت «چون ایران دارد خرج این کارها را می دهد، مردم باید با ایران هم آشنا بشوند. با این همه سرمایه گذاری اسم ایران و رهبران ایران نباید گمنام بماند.» ولی هیچ وقت مستقیم از ایران و انقلاب و امام حرف نمی زد. نمی خواست

کارش وجهه ی سیاسی به خودش بگیرد. اما گاهی در خطبه های نماز جمعه که خودش می خواند، بین گویان و ایران مقایسه می کرد. می گفت «گویان با این خاک حاصلخیز و معادن غنی اش می تواند بهشت دوم دنیا باشد، پس چرا مدرسه و دانشگاه کم دارید؟ چرا کشورتان پیشرفت نمی کند؟ زمان شاه در ایران هم این چیزها نبود، اما وقتی انقلاب شد و امام آمد، روستاهای ما هم پیشرفت کردند. امکانات به دورترین نقطه ایران هم رسید. اگر الان بروید ایران می بینید توی هر شهری چند دانشگاه وجود دارد.» جالب اینجا بود که مردم گویان چون فیلم «بدون دخترم هرگز» را در تلویزیون شان دیده بودند، با ایران و امام خمینی (۶) آشنا بودند، ولی از ایرانیها می ترسیدند. محمد حسن با آن ها صحبت می کرد و تصاویری از ایران و مردمش نشان شان داد که باعث شد نظرشان نسبت به کشور ما تغییر کند.

طلبه هایی که اهل گویان بودند و قم درس خوانده بودند، کمی در کار کالج کمکمان می کردند، اما نژادپرستی مانع از پیشرفتشان می شد. می گفتند «چرا هندو آمده این جا؟ کالج باید مال سیاه ها باشد.» هندوها هم بر عکسش را می گفتند. محمد حسن با هر ترفندی بود سعی می کرد این روحیه را از بین ببرد. انگار نژاد پرستی توی خونشان بود.

بعد از چند ماه که تعمیرات کالج تمام شد، رفتیم یک خیابان دیگر خانه اجاره کردیم. از آن جا نمی شد پیاده رفت کالج. یک ماشین مدل قدیمی بود که از قبل برای کالج استفاده می شد و خراب بود.

محمد حسن قبل از ربهوده شدنش یک ماشین دیگر خرید. مدلس یادم نیست. این قضایا حافظه برایم نگذاشته. جزئیات خیلی خاطر نمی ماند.

فاصله خانه تا کالج را با آن می رفتیم. جایمان دیگر بزرگ تر و راحت تر شده بود. اما باز هم بیشتر وقت ها تنها بودم. کارهای خانه زیاد بود. نمی توانستم از ماشین لباسشویی استفاده کنم. سیستمش جوری بود که باید با دست کاری می کردی. راه آب فاضلاب هم نداشت. گذاشتمش کنار. با دست لباس می شستم. در و دیوار خانه هم چوبی بود و برای تمیز کردنش فقط تی می کشیدند. آب لوله کشی اش خیلی آلوده و کثیف بود و برای خوردن، بطری آب می خریدیم.

خیلی از غذاهایی را که دوست داشتیم نمی توانستیم بخوریم. مثلا قرمه سبزی. اما سبزی کوی خشک کرده برای پلو ماهی با خودم برده بودم. گویان آن قدر مسلمان داشت که گوشت ذبح اسلامی گیرمان بیاید. حتی توی بعضی از رستوران هایش روی میزها برکه ای گذاشته بودند که رویش نوشته بود غذاهای این رستوران

را فلان عالم و فلان روحانی مسلمان تایید کرده اند. یک غذایی داشتند به اسم کاری که خیلی ادویه تویش می ریختند. من اصلا دوست نداشتم، اما محمد حسن خوشش می آمد. بیشتر غذاهای ایرانی درست می کردم.

دعای کمیل و نماز جمعه همیشه می رفتم کالج. اگر هم به مناسبتی زیارت عاشورا یا حدیث کسا می خواندند، خودم را می رساندم. هر کس برایش مشکلی پیش می آمد به محمد حسن می گفت. او هم زود برایشان حدیث کسا می خواند. دیگر خودشان یاد گرفته بودند، می آمدند سفارش می کردند برایشان بخواند. واقعا هم این حدیث کسا معجزه می کرد. چند روز بعد تلفن می زدند و می گفتند مشکلمان حل شد.

یک بار خانمی که اهل سنت بود و گاهی به کالج رفت و آمد می کرد، سگته کرد و سمت چپ بدنش فلج شد. با محمد حسن رفتیم عیادتش. چند تا دعا برایش خواندم و گفتم «ان شاءالله خوب می شوید.» محمد حسن گفت «ما شیعه ها دعایی داریم به نام مشلول. برایتان می خوانم. اگر خدا بخواهد شفا پیدا می کنید.» فردایش روز جمعه بود رفت کالج و دعا را خواند. یکی دو روز بعد پسر آن خانم زنگ زد و گفت «مادرم حالش خوب شده و می تواند راه برود.» پسرش کارهای کامپیوتری کالج را انجام می داد.

ماه رمضان هر شب افطاری می دادیم. این آقا تمام ماه رمضان را آمد. بعد از افطار دعای افتتاح می خواندند و صحبت می کردند. گاهی هم به بچه هایی که قرآن حفظ می کردند جایزه می دادیم. این خانم و بعضی از بچه ها که همراه پدر و مادرشان به کالج می آمدند خیلی محمد حسن را دوست داشتند. خانواده شیعه ای بودند که بعد از ربوده شدن او، می آمدند کالج و با بچه ها می زدند زیر گریه و یکی دو ساعت اشک می ریختند. خیلی بچه ها را دوست داشت.

ایران که بودیم، بچه دار نشدیم. هفت سال از ازدواج مان گذشته بود، دوا و دکتر هم می رفتیم، اما خدا نخواست. وقتی رفتیم گویان بدون هیچ دارو و درمانی باردار شدم. باورمان نمی شد. محمد حسن گفت «این کار اهل بیت علیهم السلام است. اگر آدم برایشان زحمت بکشد، خودشان پاداشش را می دهند. دو سال است که آمده ایم این جا. نه دکتری رفتیم نه درمانی کرده ای، ولی خدا خودش نعمت را به ما داد. کار خدا و اهل بیت علیهم السلام است.»

دیگر بیشتر می رفتم کالج. محمد حسن می گفت «وقتی خانم ها می آیند. اگر تو باشی بهتر است.» هر هفته نماز جمعه و دعای کمیل و ندبه را با محمد حسن می رفتیم کالج و می خواندم.

انگار وقتی آدم می رود کشور غریب، به خدا نزدیک تر می شود. دوست دارد بیشتر نماز و دعا بخواند و راز و نیاز کند. تمام این مدت شبی نبود که زیارت عاشورا یا حدیث کسایم ترک بشود. حتی اگر مریض می شدم درازکش می خواندم وقتی فهمیدم داریم بیچه دار می شویم، سعی کردم اعمال مستحبی را بیشتر انجام بدهم. بعد از نماز صبح سوره یاسین، بعد از نماز ظهر سوره نباء، بعد از نماز مغرب واقعه و بعد از عشاء هم سوره ملک را می خواندم. هر وقت سوار ماشین می شدیم، محمد حسن نوار روضه امام حسین (علیه السلام) و حضرت فاطمه (سلاما... علیها) می گذاشت توی ضبط.

گاهی خسته از کالج می آمد خانه و به من می گفت «برایم یک روضه بخوان. دلم گرفته. دوست دارم یک کم گریه کنم.» صدای خوبی نداشتم، ولی برایش می خواندم و او اشک می ریخت. گاهی هم خودش می خواند.

وقتی در کالج دعای کمیل می خواند وسطش یک دفعه منقلب می شد. پشت بلندگو می گفت «اگر اجازه بدهید می خواهم برای دل خودم یک کم فارسی روضه بخوانم.» طلبه ها که از روضه فارسی چیزی نمی فهمیدند. خودش می خواند و من و او گریه می کردیم.

توی اهل بیت به حضرت فاطمه (علیها السلام) و امام حسین (علیه السلام)

ارادت خاصی داشت. قبل از ازدواج با من دو بار خواب بی بی را دیده بود. بعد از ازدواجمان هم پایش ناراحتی داشت و یک شب خواب خانم را دید که دستی به پایش کشیده بودند و فرموده بودند «بلند شو پسر». محمد حسن گفته بود «پایم درد می کند.» اما حضرت فرموده بودند «نه، دیگر درد نمی کند.» از خواب که بیدار شد، پایش خوب شده بود و دردی نداشت.

گفت «اگر بچه مان پسر بود، اسمش را می گذاریم حسین، اگر دختر بود، فاطمه.» این اسم ها توی گویان خیلی کم بود. از هر مسلمانی می پرسیدی اسم پسر یا دخترت چیست؟ می گفت عمر یا عایشه. به محمد حسن گفتم «اگر من سیصد تا دختر داشته باشم ها، به کوری چشم این ها اسم همه شان را می گذارم فاطمه.» حیف که وقتی فاطمه به دنیا آمد، محمد حسن ندیدش. هر روز که از کالج بر می گشت، می گفت «فاطمه ی من امروز در چه حالی است؟» می نشست رو به روی من و باهاش حرف می زد، قربان صدقه اش می رفت. یادم نمی رود که بارها می گفت «بابا تو کی به دنیا می آیی تا من ببینمت؟ حوصله ام سر رفت، زود بیا.» نمی دانست هرگز نمی بیندش. فاطمه یک ماه و نیم بعد از ربوده شدن پدرش متولد شد. دو روز قبل از تولدش هم جسد پیدا شد. در آروزی دیدن دخترش ماند. هیچ

وقت انتظار این واقعه را نداشتم. اما محمد حسن همیشه می گفت «اگر قرار است خون من برای امام حسین (علیه السلام) ریخته شود، بگذار در همین کشور بریزد.» انگار چیزی به او الهام شده بود.

یک حساسیتی در مورد کالج به وجود آمده بود. هرکس چیزی می گفت. یک عده می گفتند کار دولشان بوده، یک عده می گفتند کار آمریکایی ها بوده. هنوز هم رسماً اعلام نشده که چی به سرش آمده یا چه گروهی او را ربوده بودند.

دولشان با پلیس بین الملل زیاد همکاری نکرد، جوری که خود اینترپل می گفت دولت خودش هم دست داشته. در آن یک ماه هیچ خبری ازش نداشتم. منتظر بودیم یک گروهی اعلام موجودیت بکند یا بگوید که ما او را دزده ایم، ولی خبری نشد. جمعه بود. ساعت هشت و نیم شب، که از کالج برگشت خانه. چند دقیقه بعد موسی که سرایدار کالج بود تلفن زد و گفت «توی اتاق کامپیوتر دارد از لوله ها آب می چکد. بیاید ببینید.»

محمد حسن همان طور که گوشی دستش بود گفت «می آیم یک نگاهی می کنم، اما ده

دقیقه بیشتر نمی توانم بمانم ها. خانمم تنهاست.»

هر وقت یادش می افتم، از خودم می پرسم چی بهش گفتند که همچین حرفی زد؟ چرا گفت بیشتر از ده دقیقه نمی توانم آن جا بمانم. یعنی اتفاقی افتاده بود که به من نگفت؟

پرسیدم «می روی؟» جواب داد «نگران نباش. ده دقیقه ای بر می گردم. اگر نگرانی بیا با هم برویم.» اما گفتم «نه. خسته ام. انگار حال خوب نیست. یک احساس عجیبی دارم. تو برو، ولی زود برگرد خانه.» گفت «باشد.»

رفتم پشت پنجره. همان طور که سوار ماشین می شد نگاهش کردم. هیچ وقت یادم نمی رود. برایم دست تکان داد و بلند گفت «عزیزم! فقط ده دقیقه طول می کشد. زود بر می گردم.»

یک ربع بعد از رفتنش تماس گرفت. گفت «خانم هیچ خبری نبود. چیز خاصی نیست. من الان بر می گردم، نگران نشو.» ولی نیامد. بعدها موسی برایم تعریف کرد چی شده.

محمد حسن از کالج آمد بیرون. در ماشین را باز کرد سوار شود. موسی هم داشت در بیرونی را قفل می کرد، که یک دفعه صدای ترمز شدید دو تا ماشین را شنید. یک پاترول سیاه رفته بود جلوی ماشین محمد حسن. یکی دیگر هم کنار در سمت راست که راننده سوار می شود توقف کرده

بود. جوری ترمز کرده بود که سپرش گرفته بود به در و زخمی اش کرده بود. کاری کردند که نتواند پیاده شود. یکیشان رفت سراغ سرایدار که داشت در را می بست. فریاد کشید «دست هات رو ببر بالا و رویت را بکن به دیوار.»

آن یکی هم رفت سر وقت محمد حسن. گفت پیاده شود، اما او فهمیده بود چه خبر است. نخواست پایین بیاید. مرد مسلح شیشه را با تفنگش شکست و دست محمد حسن را گرفت و در را باز کرد. محمد حسن مقاومت کرد، اما مرد دوم آمد کمک دوستش و به زور کشیدنش بیرون و سوار پاترول خودشان کردند.

قبل از اینکه راه بیفتند، یک گلوله شلیک کردند توی پای موسی. می خواستند بترسانندش که کسی را خبر نکند یا دنبالشان نرود. جلوی ماشین محمد حسن هم رگبار بستند و پنجرش کردند تا با ماشین دنبالشان نکنند.

عمل بی سابقه

همسایه دیوار به دیوارمان از سمت راست که وابسته به سازمان ملل بود، هیچ کاری نکرد. حتی جمعیت زیادی که توی رستوران سمت چپ نشسته بودند، هیچ اقدامی نکرده بودند. آدم رباها آن قدر تیر هوایی زده

بودند که همه سر جایشان میخکوب شده بودند. توی گویان این اتفاق ها کم و بیش می افتد. اگر کسی یک نفر را بکشد یا تیراندازی کند، هیچ کس از جایش تکان نمی خورد و همه می ترسند کمک کنند. سر مسایل مالی آدم کشی زیاد بود. اما تا به حال سابقه نداشت یک مسلمان را بی جهت بگیرند و با خودشان ببرند. خود مسلمان ها هم تعجب کرده بودند. می گفتند «تا حالا سابقه نداشته یک مسلمان را بدزدند.»

پلیس بارها از موسی بازجویی کرد، اما سرایدار می گفت هوا تاریک بوده و نتواسته قیافه آن ها را ببیند.» همه می گفتند دروغ می گوید و از ترس جانش است که حرفی نمی زند. حتی مردم هم حاضر نشدند از روی عکس های پلیس شناسایی کنند. خیلی ترسیده بودند.

هر چه منتظرش شدم خبری نشد. ساعت نه شد، ده شد، یازده شد، ولی نیامد. فکر کردم شاید کاری برایش پیش آمده. از شانس من همان روز هم سیم کارت اعتباری موبایلم تمام شده بود. سیستم تلفن خانه هم جوری بود که نمی شد با آن به موبایل خودش زنگ بزنم.

هر چه به کالج زنگ زدم کسی گوشی را بر نداشت. با خودم گفتم شاید با سرایدار رفته جایی و کاری برایشان پیش آمده. نمی دانید چه حالی داشتم من. ساعت یک

نصف شب شد، اما باز هم خبری ازش نبود. مثل دیوانه ها مدام توی خانه راه می رفتم و در و دیوار را نگاه می کردم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. از ناراحتی و ترس حالت تهوع شدید داشتم. این بچه هم انگار فهمیده بود اتفاق بدی افتاده. همین طور تکان می خورد و حرکت می کرد. دیگر طاقت نیاوردم. وقتی ساعت یک شد. با شرمندگی و احتیاط تلفن زدم خانه یکی از شیعیان آن جا که از دوستان محمد حسن بود. بهش گفتم «اگر ممکن است شما به موبایلش زنگ بزنید. شاید تصادف کرده که کسی با من تماس نگرفته.»

کلید ماشین و موبایل توی ماشین جا مانده بود. سرایدار موبایل را برداشته بود و با خودش برده بود بیمارستان. پایش مجروح شده بود و رفته بود پانسمانش کند. او هم به من زنگ نزد. دوستش گفت باشد. ده دقیقه بعد دوباره تلفن زدم خانه شان. لحنش یک جوری شده بود. می خواست من نفهم چه اتفاقی افتاده. فقط گفت «دو نفر آمده اند شلیک کرده اند به پای موسی که زخمی شده و رفته بیمارستان.»

با عجله پرسیدم «خب شیخ چی شد؟ شیخ را بگو.» کمی مکث کرد و به همان زبان انگلیسی گفت «کیدنپ، کیدنپ.»^(۱)

ص: ۴۷

این همه زبان یاد گرفته بودم، ولی معنی این کلمه را نمی دانستم. پرسیدم «یعنی چی؟!» و او توضیح داد «یعنی آدم ربایی. همان دو نفر مسلح او را با خودشان برده اند.»

دیگر نمی دانید تنهایی تا صبح چی کشیدم و چه حالی داشتم. موبایلم که قطع بود، از خانه هم نی توانستم زنگ بزنم ایران. با اینترنت هم نمی شد با خانواده ام چت کنم. شبِ ما در آن جا هشت ساعت اختلاف زمانی با ایران داشت. ساعت یک و نیم شبِ ما تقریباً هفت و نیم صبح در ایران بود. آن موقع هم که کسی آن لاین نبود. بیشتر بعد از ظهرها آن لاین می شدند. فقط توانستم ایمیل بفرستم. اما خب به این زودی ها آن لاین نمی شدند که ایمیل را بخوانند. کارت تلفن اینترنتی هم نداشتم.

همان آقایی که دیشب بهش زنگ زده بودم و ماجرا را گفته بود، صبح آمد برایم کارت تلفن گرفت. با ایران تماس گرفتم و خبر دادم. بعد گفت «پلیس در جریان است و موسی را برده اند بیمارستان.»

فردا صبحش هفت کار آگاه پلیس که در بخش آدم ربایی کار می کردند، آمدند در خانه و از من یک سری سوال کردند. از لباس هایی که محمد حسن پوشیده بود پرسیدند و گفتند نگران نباشم. پیدایش می کنند.

تا خانواده ام بیایند پیشم، دو هفته تنها بودم. البته مسلمان ها می آمدند دیدنم، ولی خب به هر حال توی آن کشور غریب یک هموطن پیدا نمی شد که دردم را بهش بگویم. به پلیس گفتم «یک مراقب برای من بگذارید. امنیت جانی ندارم، یک زن تنها هستم و حامله.»

دو نفر پلیس زن را که در همان قسمت آدم ربایی کار می کردند فرستادند. شب ها تا صبح می ماندند پیشم. مسیحی بودند. یک خانمی هم که توی کالج کارهای خدماتی و پخت و پز انجام می داد، وسایلش را از خانه شان جمع کرد و او هم آمد. مجرد بود. تا وقتی بیایم ایران کنارم بود. کارهای بیرون و خرید و پختن غذا را او انجام می داد. من که نا نداشتم اصلا از جایم بلند شوم، مگر وقتی پلیس می آمد.

آن دو هفته اوضاع و احوالم خیلی بد بود. نه غذا می خوردم نه خوابم می برد. مدام ضعف داشتم. نمی دانستم چی کار کنم. فقط نماز می خواندم و پای سجاده دعا می کردم. خانواده محمد حسن و پدر و مادر خودم لحظه به لحظه از ایران زنگ می زدند و حالم را می پرسیدند و می گفتند «خبری نشد؟»

سفیرمان در ونزوئلا هم مرتب تماس می گرفت و احوالپرسی می کرد. توی خود گویان که سفیر نداشتیم و کسی که کارهای سفارت را در گویان انجام می داد

پلیس های گویانی و اینترپل هم مدام می آمدند سؤال می کردند. حتی سفیر ایران در ونزوئلا، آقای سبحانی هم آمد سراغم. بنده خدا خیلی پیگیری کرد. هنوز هم می کند تا به نتیجه قطعی برسد. خیلی کمکم کرد. تا وقتی گویان بودم، چند بار آمد دیدنم. حتی با پلیس هم صحبت کرده بود و بهشان وعده و وعید داده بود که محمد حسن را حتما پیدا کنند. می گفت «شما را درک می کنم. برادر خود من هم مدت ها پیش در ایران ر بوده شده و چند سال است که خانواده ام چشم انتظارند. هنوز نمی دانیم زنده است یا مرده. حال شما را می فهمم.» از بقیه هم بیشتر همکاری می کرد و پیگیر بود. اما انگار قسمت این بود که محمد حسن دیگر بر نگردد.

همه می گفتند خود گویانی ها صد در صد در این مساله دست داشته اند. محمد حسن را از طرف یکی از سازمان های مسلمان یا غیر مسلمان، به عنوان جاسوس یا تروریست معرفی کرده اند و آمریکایی ها گرفته اند.

پلیس مدام از من می پرسید «شما این جا چه کار می کردید؟ پولتان از کجا می آمد؟ می گفتم «تجارت می کردیم. دیدیم گویان یک کشور جهان سومی است، ما هم یک کالج آموزشی زدیم که مردم با سواد بشوند. چون مسلمان هستیم وقتی تجارت می کنیم خمس و

زکات می دهیم. ما هم خمس و زکاتمان را گذاشته ایم برای کارهای اسلامی و تبلیغ دین. رایگان خدمات آموزشی می دهیم به مردم شما.» ولی خب باورشان نمی شد.

یکی از معاونین وزیر خارجه که آمده بود یکی از کشورهای همجوار، وقتی قضیه را فهمیده بود. گویان هم آمد و با من حرف زد. گفت «ما پیگیری می کنیم. نگران نباشید.»

مردم هم از مسلمان و غیر مسلمان می آمدند و می رفتند خبرنگارها که دیگر نگو. خانه را گذاشته بودند روی سرشان. از کله سحر می آمدند پشت در خانه. از رادیو تلویزیون و مجلات بودند. چون خارجی بودیم و آن هم ایرانی و شیعه، خبر خیلی برایشان مهم بود. این که من هم حامله بودم به نظرشان یک اتفاق غیر عادی و جالب می آمد.

می گفتند «شما از طریق برنامه رادیویی یا تلویزیونی از ربایندگان درخواست کنید شوهرتان را برگردانند. شاید اگر وضع شما را ببیند دلشان به رحم بیاید.»

بارها فیلم درخواستم را پخش کردند. یادم هست جلوی دوربین خیلی بی طاقتی نشان دادم. نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. بلند بلند گریه می کردم و اشک می ریختم. به انگلیسی می گفتم «تو را به هر کس که

می پرستید بگذارید لااقل بفهمم سالم است یا نه. من بچه توی راه دارم. هفت سال است که چشم انتظار این بچه هستیم.» سعی کردم از نظر عاطفی تحریکشان کنم، ولی فایده نداشت. تا روزی که برگشتم ایران مشغول به همین کارها بودم، اما دریغ از یک خبر کوچک.

بعد از دو هفته مادرم و عمویم آمدند. سازمان و وزارت خارجه هزینه سفر را داده بودند. پدرم نمی توانست بیاید، چون زبان که بلد نبود و نمی توانست خیلی کمک حالم باشد. ولی عمویم به زبان مسلط بود. توی شیلات قسمت صید صنعتی کار می کرد و مهندسی عمران داشت. مدتی هم برای ادامه تحصیل و گرفتن فوق لیسانس شهرسازی، رفته بود پاکستان. زمان جنگ هم چهل ماه در قسمت اطلاعات عملیات کار کرده بود. به این جور کارها خیلی وارد بود. وقتی بین دو خانواده جلسه گذاشته بودند، قرعه به نام او افتاده بود که همراه مادرم بیاید. هر چند که جان خودش هم در خطر بود. این جا زن و بچه داشت. ولی خب چاره ای نبود. عمویم هم محرم من بود، هم زبان می دانست، هم آدم دست و پا داری بود. پدرم که زبان بلد نبود، برادرهای خود محمد حسن زبان می دانستند، ولی محرم من که نبودند. کسی که می آمد باید کمک حال من می شد. باید می توانست اگر لازم شد دستم را بگیرد و کمکم کند.

زمان زایمانم نزدیک بود. عمو و مادر یک ماه کنارم ماندند.

قبل از پیدا شدن قطعی جسد، سه چهار مورد پیش آمد که گفتند «جسدی پیدا شده. بیااید شناسایی کنید.» ولی خب من توی آن وضعیت جرات نداشتم تنها بروم. هنوز خانواده ام نیامده بودند. ولی اصرار کردند. گفتند «یک جسدی پیدا شده که چون توی آب مانده، ترکیب صورتش فرق کرده.» حتی در تلویزیون اعلام کردند که این جسد خود آقای ابراهیمی است. مسلمان ها آمدند پیش من و گریه کردند. حالت شوک داشتم. گفته بودند مشخصات خودش است. یک آقای که از طرف ایران آمده بود، رفت از جسد فیلمبرداری کرد و فیلمش را آورد. گفت شما فیلم را ببینید، شاید یک وقت جسد شوهر شما باشد. توی بلاد کفر خوب نیست همین جوری بماند.» دیگر با دعا و توسل به حضرت فاطمه (سلام... علیها) سعی کردم به خودم مسلط باشم. گفتم «خدایا من خیلی حالم بد است، خودت کمک کن تحمل کنم.»

جسد را دیدم، اما اصلا قابل تشخیص نبود. از وضع و حالش فهمیدم که خودش نیست.

خبرنگارهایشان هم رحم نداشتند. زنگ می زدند می گفتند «خب شما جسد رو دیدید؟ می خواهید

عکس هایی که از جسدهای شناسایی نشده گرفته ایم بهتان نشان بدهیم ببینید؟ شاید شوهر شما باشد. چرا نمی آید نگاه کنید؟»

اصلا فکر نمی کردند زنی که حامله است، در این وضعیت چه حال و روحیه ای دارد. خب ایرانی که نبودند. عواطف ما ایرانی ها را نداشتند. شاید دو قطره اشک هم می ریختند، ولی فردایش یادشان می رفت.

پلیس چند بار زنگ زد و گفت «شوهرتان موقعی که از خانه بیرون رفت چه لباسی پوشیده بود؟» می گفتم «چرا می پرسید؟ تا حالا که چند بار گفته ام. مگر جسدی پیدا شده دوباره؟» بدنم شروع می کرد به لرزیدن. خیلی راحت و بی پرده می گفتند «بله پیدا شده.» مشخصات را چند باره بهشان می گفتم، اما انگار هر لحظه می خواستم از حال بروم. روی همین حساب فکر می کردم این آخری هم جسد خودش نیست. فکر می کردم این مورد هم نباشد. ساعت یک نصف شب بود که خبرنگارها زنگ زدند. گفتند «یک جسد پیدا شده. می گویند این دیگر حتما شوهر شماست، چون لباس های شوهر شما تنش است. چطور پلیس به شما چیزی نگفته؟»

حالا- من تازه یک ذره می خواست چشمم گرم بشود بگیرم بخوابم و کمی استراحت کنم. چون حدود ساعت دو و نیم سه بلند می شدم برای نماز و دعا، خواب

درست و حسابی نداشتم. تا این را شنیدم، بدنم لرزید. عمو گوشی را گرفت و به خانم خیرنگار با عصبانیت تشر زد «این چه حرفی است که این موقع شب به این خانم می زنید؟ شما نمی فهمید او در چه موقعیتی است؟» بعد قطع کرد و به من گفت «نگران نباش.»

چشم هایم را بستم بلکه خوابم ببرد، اما نیم ساعت بعد زنگ در خانه را زدند. در را که باز کردیم دیدیم هر چی خبرنگار از روزنامه و تلویزیون است، جلوی در جمع شده اند. دیگر داشتم از نگرانی و دلشوره پس می افتادم. وقتی یاد آن شب می افتادم فکر می کنم خدا خودش کمکم کرد که توانستم تحمل کنم و خودم و بچه ام سالم بمانیم. عمویم گفت «تو حق نداری بیایی پایین. من خودم می روم بینم این ها چی می گویند.»

وقتی برگشت با ترس و لرز پرسیدم «چی شده؟» شانه ای بالا انداخت و گفت «هیچی. این ها شلوغش کرده اند. یک رهگذر توی یک جاده جسدی پیدا کرده.» گفتم «یعنی به نظر شما دروغ می گویند؟» نگاهی به من کرد و گفت «آره بابا. این ها همه شان دنبال خبر می گردند و منتظرند یک خبر جدید دستشان بیاید که پخش کنند.»

اما من تا صبح از فکر و خیال خوابم نبرد. نشستم به قرآن و دعا خواندن که خدا کند این هم مثل موارد قبلی

خودش نباشد.

صبح عمو رفت برای شناسایی جسد. محمد حسن معمولاً دشدادشه عربی تنش می کرد، اما آن شب پیراهن و شلووار پوشیده بود. وقتی عمو برگشت ازش پرسیدم «خب چی شد؟» گفت «می گویند لباس ها لباس های خودش است. اما به نظر من خودش نبود.» هر چی باز هم بهش مشخصات دادم، گفت «نه. خودش نبود.»

دست محمد حسن کیست کوچکی داشت. به خاطر بلند کردن چیزهای سنگین. یک بار عملش کرده بود و جای بخیه اش قشنگ پیدا بود. همین را برای نشانه گفتم، اما باز گفت «نه. این نبود. اصلاً این جسد قدش کوتاه تر بود.»

ولی دلم آرام نگرفت. پرسیدم «پس چطور لباس های محمد حسن را داشته؟» جواب داد «خب لابد برای رد گم کردن این کار را کرده اند. توی این کشور با این کارهایشان بعید نیست.»

گفتم «حالا شاید هم خودش باشد.» اما گفت «نه. به فرض هم که باشد باید آزمایش دی ان ا ب بشود تا مطمئن بشویم.» گفتم «خب شاید آزمایش هم تایید کرد که خودش است. آن وقت چه جوری می خواهیم برش گردانیم ایران؟»

عمو بی حوصله جواب داد «تو نگران آتش نباش.»

ص: ۵۶

خودم درستش می‌کنم. ولی مطمئن باش خودش نیست.»

دلم آشوب بود و دلم قبول نمی‌کرد خودش باشد. برای همین هم اصراری نکردم.

عمو دیگر هیچ کس را به خانه راه نداد. نگو دوست و آشنا می‌آمده اند که به من تسلیت بگویند، اما او همان جا بیرون خانه، قبل از این که من بفهم ردشان می‌کرد. بهشان گفته بود «شهناز در وضعیتی نیست که شما بیاید بهش تسلیت بگویید.» تلفن هم که می‌زدند می‌گفت خواب است. به خودم گفتم «حق نداری جواب تلفن را بدهی. این‌ها دنبال این هستند که روحیه تو را خراب کنند. چون می‌دانند تو حامله ای شاید بخواهند دشمنی کنند و کاری کنند که بچه از بین برود. غیر مستقیم می‌خواهند به تو ضربه بزنند.» حکم کرد نه رادیو گوش کنم، نه تلویزیون ببینم و نه روزنامه و مجله بخوانم. با حرف‌های عمو کم‌کم امیدوار شدم که این مورد هم جسد خودش نیست.

دو روز بعد عمو گفت «اینترپل می‌گوید این‌جا برای خانم آقای ابراهیمی و بچه‌اش خیلی ناامن است. نباید توی این کشور بمانند. بهتر است برگردیم ایران و از همان‌جا بقیه کار را پیگیری کنیم.»

خودشان گفتند یک پزشک با ما توی هواپیما می‌فرستند که اگر لازم شد

مشکلی نباشد و سریع بفرستند و نوزوئلا.» گفتم «آخر عمو، من که هنوز نمی دانم چی به سر شوهرم آمده؟»

جواب داد «او مرد است. اما تو یک زنی، آن هم با این وضع و حال. اگر این جا تو را بگیرند و بخواهند یک بلایی سرت بیاورند چی کار کنیم؟ تو ناموس ما هستی.»

با این حرف هایش داشت مرا راضی می کرد که برگردم. اما گفتم «من نهایتش بیایم و نوزوئلا- ایران بر نمی گردم ها. باید تکلیف محمد حسن معلوم بشود.» که گفت «باشد. و نوزوئلا می مانیم و اخبار را دنبال می کنیم.»

هشت صبح قرار بود برویم فرودگاه بلیت بگیریم. دیدم انگار حال خوب نیست. کمی هم درد داشتم. با همان تاکسی که برای فرودگاه گرفته بودیم رفتیم دکتر. دکتر گفت «تا شب زایمان می کنی. دیگر نمی توانی سوار هواپیما بشوی.» نمی دانم چه قسمت و تقدیری داشتم. دکتر گفت «باید بستری بشوی.» گفتم «پس بروم خانه وسایل خودم و بچه را جمع کنم و بیاورم.» دکتر گفت «باشد، ولی سریع برگرد. چیزی به تولدش نمانده.»

وسایل بچه را از هفت ماهگی تهیه کرده بودیم. به محمد حسن گفته بودم شاید زودتر به دنیا بیاید؛ توی کشور غریب و بدون مادرم لااقل چیزی دم دستمان باشد و گرفتار نشویم. وسایل مختصری گرفته بودیم.

نیتمان این بود که بعد از تولد بچه برگردیم ایران. نمی خواستیم بار خودمان را سنگین کنیم.

عمو من و مامان را رساند بیمارستان. نمی دانم ساعت چند بود که بستری شدم. لحظه به لحظه دردم زیادتر می شد. ساعت ۱۱ و ۳۴ دقیقه شب فاطمه به دنیا آمد. آن هم با چه وضعیتی. دو هفته زودتر از موعدی که دکتر بهم گفته بود متولد شد. ۱۷ اردیبهشت ۸۳، شب تولد پیامبر (صلی الله علیه و آله) و امام صادق (علیه السلام)، شانزدهم ربیع الاول.

به خاطر سختی هایی که این مدت کشیده بودم و ضعفم، زایمان خیلی سختی داشتم. خدا کمک کرد که فاطمه سالم دنیا آمد. اما اصلاً نفس نمی کشید. طوری که گفتم «نکنند راستی راستی خفه شده.» بردنش زیر چادر اکسیژن. هول کردم. با گریه گفتم «بچه ام را بیاورید ببینم.» بالاخره آوردنش. خیلی آرام و آهسته داشت گریه می کرد.

دو روز ماندم بیمارستان. خیلی حالم بد بود. روحیه ام هم که خراب. نمی توانستم غذا بخورم. فقط شیر و آب از گلویم پایین می رفت. هر چی مامان غذا درست می کرد لب نمی زدم. گلوله می شد توی گلویم. آن قدر وزن کم کرده بودم و لاغر شده بودم که اصلاً شیر نداشتم. توی بیمارستان پرستارها شیر خشک می دادند به فاطمه. ولی می گفتند او هم چیزی نمی خورد

نگران

او هم بودم. بعد برگشتیم خانه. یک روز هم توی خانه استراحت کردم. عمو گفت «همین فردا صبح راه می افتم

سمت ایران.»

شبی که قرار بود صبحش حرکت کنیم، پلیس گویان متوجه نشد که ما برای فاطمه شناسنامه گویانی گرفته ایم. چون اگر شناسنامه نداشت، نمی شد پاسپورت بگیریم و بگردیم. فقط پلیس بین الملل از رفتنمان خبر داشت. عمو همان دو روزی که من بیمارستان بودم رفته بود دنبال شناسنامه. جور شدن این ها هم همه کار اهل بیت (علیهم السلام) و نظر خود شهید بود. اگر نه ممکن بود مجبور شویم همان جا بمانیم و بلایی سرمان بیاید. عمو رفته بود وزارت کشور برای گرفتن شناسنامه. همه می دانستند کشته شده، غیر از خود من.

در وزارت کشور وقتی فهمیده بودند محمد حسن شهید شده ترسیده بودند. چون می دانستند دولتشان خودش توی این کار دست داشته، از پیگیری وزارت خارجه ما می ترسیدند. از اینترپل هم همین طور. شاید به همین دلیل بود که جسد را زود تحویل دادند و گذاشتند برای فاطمه شناسنامه بگیریم. می خواستند سر و صدا را بخوابانند. می دانستند اگر تا ده سال دیگر هم دولت بی خیال شود، خود خانواده دست بردار نیست. حتی وقتی جسد پیدا شد اینترپل تعجب کرده بود که

ص: ۶۰

چه جور یک دفعه پیدا شده. از عمویم پرسیده بودند «از کجا فهمیدید؟ چه جوری به شما اطلاع دادند؟» گویان مثل لبنان و لیبی نبود که امام موسی صدر و دیپلمات های ما را ربودند و هنوز هیچ خبری از زنده بودن یا شهید شدنشان نیست. گویان کشور کوچک و ضعیفی بود. در مناسبت سیاسی، نمی دانم در چه موردی به رای کشور ما نیاز داشت و اگر می خواست مشکل سیاسی به وجود بیاورد، ایران این رای را نمی داد. شاید برای همین هم جسد یک دفعه پیدا شد. ممکن بود مثل امام موسی صدر یا دیپلمات هایمان در لبنان، از محمد حسن هم هیچ خبری نمی شد. آن مسؤلی که باید شناسنامه صادر می کرد، راننده هم در اختیار عمویم گذاشته بود. عمویم سریع آمد بیمارستان و با خودش یک عکاس آورد. می خواست برای شناسنامه فاطمه از او عکس بگیرد. توی بیمارستان نگفته بود برای شناسنامه یا پاسپورت جداگانه است. گفته بود «برای یادگاری می خواهیم بچه را بگذاریم بغل مادرش عکس بگیریم و عکسشان را بزنیم توی پاسپورت مادرش.» من که درست نفهمیده بودم. خواب و بیدار بودم. عکاس از فاطمه عکس فوری گرفته بود.

عمو بعدها برایم تعریف کرد گفت «فاطمه داشت گریه می کرد. عجله داشتم که زودتر کار شناسنامه را

تمام کنم. صدایش زدم «فاطمه! عمو!» که بچه دو روزه یک دفعه گریه اش قطع شد و برگشت توی چشم هایم خیره نگاه کرد. جوری که بدنم لرزید. با خودم گفتم بین این بچه یعنی اسم خودش را فهمید که ساکت شد؟» خود پرستارها هم خیلی برایشان عجیب بود. تا اسمش را شنیده بود ساکت شده بود.

عمو دور از چشم پلیس گویان بلیت را هم گرفت. پلیس تا به حال هر شب می آمد سراغمان. اما با این که فاطمه دنیا آمده بود، عمو بهشان گفته بود «خانم آقای ابراهیمی دردش شروع شده و ممکن است بخواهیم ببریمش بیمارستان. نیاید پشت در خانه.» پلیسی که آمده بود زن بود. به عمو گفته بود «خب می خواهید ما هم همراهتان بیاییم.» اما عمو گفته بود «نه نیازی نیست. اگر لازم باشد تماس می گیریم.»

زایمان شب جمعه

زایمانم شب جمعه بود. چون شنبه و یکشنبه آن جا تعطیلات آخر هفته حساب می شد، پلیس ها شنبه یکشنبه نمی آمدند. اصلا انگار خدایی کار ما تنظیم شده بود.

بعد فکر کردیم اگر شب بیایند و صدای بچه را بشوند همه می فهمند که بچه به دنیا آمده. این دو روزی که بیمارستان بودم هر کس سراغم را گرفته بود عمو و مامان گفته بودند خواب است. توی بیمارستان هم در

اتفاق خصوصی بستری بودم و توی دست و پای کسی نبودم. به کسی نگفته بودیم بچه به دنیا آمده. پلیس گویان هم نمی دانست زایمان من کی است. چون برای حفظ خودم و بچه بهشان نگفته بودم چند ماهم است. همه اش می گفتم خیلی وقت مانده.

همان شب عمو با صاحبخانه مان تسویه حساب کرد و صبح ماشین اینترپل آمد دنبالم. فردا شبش که پلیس رفته بود در خانه، دیده بود کسی نیست. رفته بودند تمام بیمارستان ها را گشته بودند ببینند کجا هستیم. همه بیمارستان های خصوصی و دولتی را. بهشان گفته بودیم بیمارستان دولتی می رویم که پیدایمان نکنند. بعد که خبری نشده بود رفته بودند کالج. ولی طلاب کالج هم خبری از ما نداشتند همه شان فکر کرده بودند ما را هم شبانه رفته اند. چند روز بعد یکی از ایرانی هایی که آن جا برای پیگیری کار مانده بود،

بهشان گفته بود که ما رفته ایم. سه روز بود زایمان کرده بودم. فکرش را بکنید، توی آن وضعیت با هواپیما چهار تا کشور را تکه تکه آمدیم. از گویان پرواز مستقیم به ونزوئلا یا ایران و حتی یک کشور اروپایی وجود نداشت. از گویان رفتیم ترینیداد. یک شب آن جا بودیم. توی مرکز امام حسین (علیه السلام) که مال سازمان حوزه ها و مدارس علمیه خارج از کشور بود. فردا صبحش رفتیم ونزوئلا. مجبور

شدیم دور روز هم آن جا بمانیم. بلیت هواپیما برای هلند گیرمان نیامد.

در ونزوئلا از طرف سفارت برایمان هتل گرفته بودند. اما غذا را از خود سفارت می آوردند. شب آخری که ونزوئلا بودیم شب جمعه بود. گفتند از طرف سفیر مراسم دعای کمیل برگزار می شود و بعدش هم به خاطر تولد فاطمه ولیمه می دهند. در واقع مراسمی برای محمد حسن بود، اما من که چیزی نمی دانستم. گفتند برای فاطمه است.

نمی توانستم درست راه بروم. همه اش حالم به هم می خورد. خانم سفیر مرا برد دکتر. خانم دکتر لبنانی بود. معاینه ام کرد و برایم سونوگرافی و آزمایش خون نوشت. جوابش را سریع گرفت و گفت «گلوبول های سفید خونت خیلی کم شده. هر لحظه ممکن است غش کنی و بیفتی. اگر غذا نخوری به ضرر خودت و بچه ات است.» خیلی مرا ترساند. چند جور قرص ویتامین نوشت. اما دست خودم نبود. چیزی از گلویم پایین نمی رفت. مدام از عمو می پرسیدم «چی شد؟ اگر جسد خودش بود چی کار می خواهید بکنید؟ چه جوری برش می گردانید ایران؟» گفت «قرار است آزمایش دی ان آ بگیرند.» باز گفتم «خب اگر خودش بود چی؟ کی برش می گرداند؟ جواب داد «خب این همه آدم این

همه اش توی ذهنم می چرخید که وقتی ازش خبر ندارم چه جوری برگردم ایران. اما بالاخره عمو راضی ام کرد به رفتن.

هر چی به عمو می گفتم «پس پاسپورت شیخ کو؟» می گفت «داده ام گویان به یک آدم مطمئن که اگر خواست برگردد پاسپورتش باشد.» خانواده سفیر می دانستند شیخ شهید شده. اما هیچ کس چیزی به من نگفت. فقط یک خانم ونزوئلایی بود که با یک ایرانی ازدواج کرده بود و کمی زبان فارسی می دانست. کارهای تدارکاتی سفارت را انجام می داد. تا مرا دید به فارسی گفت «سلام علیکم. تسلیت عرض می کنم.» جا خوردم از حرفش. یکدفعه رفتم توی فکر. همان موقع یکی از پلیس های اینترپل صدایش زد و گفت «خانم فلانی، یک لحظه بیا.»

به عمویم گفته بودند که این خانم به من این جور گفته. وقتی سوار ماشین شدیم برویم فرودگاه، عمو گفت «من نمی دانم چرا این خانم یک جوری صحبت می کرد.» پرسیدم «چرا؟» گفت «منی دانم چرا آن موقع که می خواستیم بیایم درآمد به من گفت «سلام علیکم. تسلیت عرض می کنم.»، از سفیر پرسیدم «مگر شیخ ما شهید شده که این خانم تسلیت می گوید؟» سفیر

گفت «نه. این خانم چون فارسی خوب نمی داند وقتی می خواسته بگوید من در مشکلات و سختی ها با شما همدردم، اشتباهی گفته تسلیت عرض می کنم» گفتم «اتفاقاً الان هم به من همچین چیزی گفت.» عمو زود گفت «نترس. بلد نبوده درست بگوید.»

بعد که آمدیم ایران، عمو گفت «این فیلم ها را بازی کردیم که تو شک نکنی.»

از ونزوئلا- رفتیم هلند. چند ساعتی توی فرودگاه هلند بودیم تا بلیت ایران بگیریم. خیلی سخت بود. از ونزوئلا تا هلند ده دوازده ساعت توی هواپیما بودم. همان طور نشسته روی صندلی و بچه به بغل.

وقتی رسیدیم مهرآباد. رفتیم کنار نوار نقاله ای که چمدان ها را چک می کرد. ایستادیم که وسایلمان را تحویل بگیریم. از عمو پرسیدم «فقط این گردونه دارد می چرخد یا کل فرودگاه دارد دور سر ما می چرخد؟ شما هم احساس می کنید همه جا دارد می چرخد؟» عمو و مامان خیلی نگرانم شدند. حالت طبیعی نبود. بهت زده و گیج بودم. سرگیجه گرفته بودم و فکر می کردم همه هم همین طورند. عمو بعدها گفت «وقتی این حرف را زدی خیلی غصه ام شد. رفتم یک گوشه ای گریه کردم.»

فاطمه ده روزه بود. رفتیم خانه یکی از خاله هایم در

به همه گفته بودند لباس سیاه بپوشید. تسلیت نگویید و نگذارید شهناز شک کند. خیلی عادی برخورد کنید. همه می گفتند «وقتی تو را دیدیم غصه مان چندین برابر شد. شده بودی مثل یک پیر زن هشتاد نود ساله. لاغر استخوانی و کمر خمیده.»

فردایش رفتیم قم خانه پدر شوهرم. تمام فامیل جمع شده بودند آن جا. پدر شوهرم گفت «بیا بنشین صحبت کنیم. فاطمه را هم بیاور بینیمش.»

دور تا دور اتاق خانواده خودم و محمد حسن نشسته بودند پدر شوهرم پرسید «نظرت در مورد آن جسد آخری که پیدا شده بود چیست؟» گفتم «نمی دانم. انشاءالله که خودش نبوده. عمو که می گفت نیست.» که یک دفعه زد زیر گریه و گفت «شهناز جان، می دانی شوهرت شهید شده؟»

من مثل کسی که شوکه شده باشم، یک آن نفهمیدم چی گفت. فشارم آمد پایین. اصلاً صدایم در نیامد. گریه هم نمی توانستم بکنم. از حال رفتم نفهمیدم چی شد. با جیغ و داد اطرافیان به خودم آمدم. آب ریختند توی صورتم تا به هوش بیایم. آن جا بود که فهمیدم خیلی وقت است شهید شده و عمویم در گویان شناسایی اش کرده بوده است.

گفتند «جسدش یک روز قبل از آمدن شما رسیده ایران.» عمویم واقعا سنگ تمام گذاشته بود. توی آن معرکه زایمان و دکتر و دوا و تهیه بلیت، همزمان داشت کارهای انتقال جسد به ایران را هم انجام می داد. آن قدر سریع که بعدها گفتند اینترپل فکر کرده عمویم نیروی اطلاعاتی ایران است که با این سرعت و فکر این کارها را کرده.

عمو کم کم همه چیز را برایم تعریف کرد. گفت دور از چشم من مرتب با پلیس در تماس بوده و می پرسیده «پس چرا پیدا نشد؟ شما فعالیتی می کنید یا نه؟» که آن ها هم جواب می داده اند «ما داریم می گردیم. از تمام آشناها و مظنونین بازجویی کرده ایم.»

محمد حسن را در جاده ای که به شهر لیندن می رفت پیدا کردند. ۳۶ کیلومتری توی قسمت فرعی جاده، وسط نزارها. عموی شهناز می گفت «عجیب است که می گویند یک رهگذر پیدایش کرده. حتی هلیکوپترها هم از آن بالا نمی توانستند جسدش را ببینند. وسط جنگل بود و نزار. کار خود پلیس بوده که لو داده. وگرنه رهگذر برای چی باید از آن جاده فرعی و دور رد می شده که جسد را ببیند؟»

پلیس گویان گفت «نحوه پیدا شدن جسد محرمانه است. نمی توانیم فردی که آن را پیدا کرده معرفی کنیم.»

گفتند ده روز قبل کشته شده. سازمان اطلاعات گویان اعلام کرد نامه هایی در مورد او به آن جا رسیده که یک ایرانی به اسم ابراهیمی دارد این جا کسانی را تربیت می کند تا در آینده بر ضد آمریکا عملیات تروریستی انجام بدهند. حتی بعضی ها گفته بودند خودش در حمله ای که توی آرژانتین به ساختمان یهودی ها شده بوده شرکت داشته دولت روی او حساس شده بود. یک هفته قبل از ربهوده شدن هم یک هیات بلند پایه از آمریکا آمده بود گویان. توی جلسه شان در مورد کالج شیعیان صحبت کرده بودند. آمریکایی ها گفته بودند این مسأله برای آمریکای جنوبی خطرناک است.

من بدنش را ندیدم. دلش را نداشتم. گفتند با گلوله کشته شده. عمو گفت «دو تا گلوله به سرش زده بودند. طوری که سرش مشخص نبود. از صورت و بدنش و نشانه ای که در مورد دستش دادی او را شناختم.» برادرهایش هم این جا رفتند خودشان شناسایی اش کردند. اما مادر شوهرم ملافه را از روی صورتش کنار

زد. من هم ندیدمش. نمی خواستم خاطره خوبی که از چهره اش داشتم از بین برود.

وصیت نامه نداشت. گلزار شهدای قم دفنش کردند. نزدیک مزار شهیدان زین الدین.

توی همه مراسم هایش شرکت کردم. ولی گیج و مبهوت بودم. فاطمه را بغل می زدم و با خودم می بردم. روز تشییع هم بردمش. فاطمه را گذاشتند روی تابوت پدرش و ازش عکس گرفتند. گفتند یادگاری و خاطره ای از پدرش است. روز تشییع فاطمه یازده روزه بود.

قبل از این که اصلا جسد پیدا بشود و من قضیه را بفهم، یک شب در گویان خواب دیدم سه نفر سیاهپوست دست و پا و دهانش را بسته اند و آوردنده ش خانه. اما به من و مامان اجازه ندادند که او را ببینیم. فقط عمو دیدش. انگار ما توی آشپزخانه باشیم و آن ها توی سالن به عمو گفتند «ما بهتان تحویلش نمی دهیم تا بعد از سی و چهار».

مانده بودم این ۳۴، روز است یا هفته یا ماه. دقیقا بعد از ۳۴ روز با دست و پا و دهان بسته پیدایش کردند. فردا صبحش خوابم را برای عمو تعریف کردم، اما چیزی نگفت.

دشداشه ی سفید

یک شب قبل از برگشتنمان به ایران، خواب دیگری هم دیدم. محمد حسن دشداشه ای سفید خیلی زیبایی

تنش کرده بود و برگشته بود خانه. با خوشحالی رفتم جلو بهش گفتم «ا، تو برگشتی؟ کجا بودی این مدت؟» صورتش خیلی زیبا شده بود. گفت «نمی دانی؟ من دست آمریکایی ها بودم. من را آمریکایی ها گرفته بودند.» گفتم «می دانی فاطمه به دنیا آمده؟ نمی خواهی فاطمه را ببینی؟ دلت برایش تنگ نشده؟ بیا برویم فاطمه را نشانت بدهم.»

دستش را گرفتم و بردمش توی اتاق فاطمه. ولی بغلش نکرد. فقط یک نگاه خیلی محزون و غمگینی به فاطمه کرد و گفت «من دیگر باید بروم.» پرسیدم «کجا؟ نمی ترسی؟ مگر تازه نگرفته بودنت؟» که لبخندی زد و گفت «بر می گردم.» و زود رفت.

این خواب را که برای عمو تعریف کردم، گفتم «اگر هم شک داشتم الان برایم یقین شد.» نگو جسد را شناسایی کرده بوده و می دانسته محمد حسن شهید شده. فقط به من گفتم «اگر قبلا شک داشتم که دست آمریکایی هاست، الان دیگر مطمئن شدم.»

پدرم می گفت «کمرم شکست. مثل پسریم برایم عزیز بود.» محمد حسن خیلی به بابا و مامان احترام می گذاشت. می گفت «هر وقت به جدت مادرت توسل کرده ام جواب گرفته ام.»

مادرش همیشه از او صحبت می کند. هفت پسر دارد

و سه دختر. محمد حسن بچه دومشان بود. دو تا از برادرهایش پزشک هستند و دو نفرشان هم روحانی. یکی شان هم مهندس است. خواهر بزرگش توی حوزه درس می خواند. دومی دکتر شده. اما خواهر آخری اش امسال نتوانست کنکور بدهد. خیلی محمد حسن را دوست داشت. با پیش آمدن این قضیه نشد درس بخواند. حوصله اش را نداشت.

محمد حسن توی خانواده اش آدم خاصی بود. چیزی توی دلش نبود. خیلی صریح محبتش را به کسی که دوست داشت ابراز می کرد. مثل پروانه دور مادرش می چرخید و می بوسیدش. همیشه جلوی پای پدر و مادرش بلند می شد. خواهر برادرها هم خیلی دوستش داشتند. مدام به فکر زندگی و درسشان بود. خودش برایشان می رفت خواستگاری و برای ازدواجشان خرید می کرد. شاداب و خنده رو بود. خانواده اش می گویند: «دیگر شادی از خانه ما رفته.»

توی هر جمعی می رفت شلوغ می کرد، می خندید و همه را می خندانده. جک نمی گفت. از خودش چیزهای خنده دار در می آورد. یک بار توی ایران وقتی داشتیم از دکتر بر می گشتیم بهش گفتم «اگر من بچه دار نشوم تو چی کار می کنی؟» خندید و گفت «تو برای من یک دریا هستی. من هم یک ماهی. اگر آب را از ماهی بگیرند

چی می شود؟ نمی تواند بی آب زنده بماند. تو برای من همان آب هستی. فکر این چیزها نباش. خدا حتما به ما بچه می دهد. اگر به ما ندهد پس به کی بدهد؟! نسل انسان های صالحش از بین می رود!» بعد سرش را گرفت رو به آسمان و گفت «ای خدا، من کاری به حساب کتاب هات ندارم! ولی اگر به من بچه ندهی نسل انسان های صالحت از روی زمین برداشته می شه!» خیلی به این حرفش خندیدم.

همیشه می گفت «من یک هدف توی زندگی ام دارم، آن هم این که به اجتهاد برسم.» جوان هایی که باهاشان ارتباط داشت همیشه می گفتند «اگر شما مجتهد بشوی ما همه مقلدت می شویم.»

بعد از چهلم رفتم بوشهر. تمام تابستان آن جا بودم. برای اول مهر برگشتم قم که برای شروع مدرسه ها همین جا باشم. اولش رفتم خانه پدر شوهرم. زبان انگلیسی تدریس می کنم. رفته ام مدرسه راهنمایی. نمی توانم ابتدایی درس بدهم، چون مجبورم هر روز بروم مدرسه و فاطمه اذیت می شود. گفته ام پنج شنبه ها هم برایم کلاس نگذارند. چون می روم گلزار سر مزار محمد حسن، هر هفته. فاطمه را هم با خودم می برم.

خیلی دوست دارم درس را ادامه بدهم، ولی منتظرم شرایط کمی بهتر بشود. شاید وقتی فاطمه کمی بزرگ تر

شد این کار را بکنم. پدر و مادرم به خاطر من از بوشهر آمده اند قم خانه گرفته اند پیش آن ها هستم. وقتی می روم مدرسه فاطمه را می گذارم پیش مادرم. این روزها با عکسش خیلی حرف می زنم. همه حرف هایم را می شنود. هر وقت خوابش را می بینم، بهش می گویم «تو که شهید شده ای.» می گوید «نه. من زنده ام. می بینی که کنار هستم.»

گاهی اوقات واقعا حضورش را حس می کنم خیلی وقت ها فاطمه سرش را می گیرد بالا و به سقف نگاه می کند. انگار به آسمان خیره شده باشد. بعد دست و پا می زند و با خودش می خندد. فکر کنم پدرش را می بیند.

هر روز صبح فاطمه را می برم رو به روی عکس خندانی که از او روی دیوار خانه زده ایم. از پدرش برایش حرف می زنم. از اخلاقش، کارهایش. می خواهم وقتی بزرگ شد همه چیز را برایش بگویم. این که پدرش یک آدم عادی نبود. نمی خواهم فراموشش کند و چیزی از او یادش نماند. باید بدانم که بود، چه هدفی داشت، و چرا شهید شد. می خواهم با اعتقادات پدرش آشنا بشود و پا جای پای پدرش بگذارد. ان شاءالله.

تصوير

□

ص: ٧٦

تصوير

□

ص: ٧٧

تصوير

□

ص: ٧٨

تصوير

□

ص: ٧٩

تصوير

□

تصوير

□

ص: ٨٠

تصویر

□

تصویر

□

ص: ۸۱

تصوير

□

ص: ٨٢

تصوير

□

تصوير

□

ص: ٨٣

تصوير

□

تصوير

□

ص: ٨٤

تصوير

□

ص: ٨٥

تصوير

□

ص: ٨٦

تصویر

□

تصویر

□

ص: ۸۷

تصوير

□

ص: ٨٨

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

